

به نام خدا

فرشته اخراجی



نوشته ای از مجتبی ورساوی

داستان فرشته اخراجی بارها نوشته و پاک شد ،نوشته شد و به سطل زباله رفت ، نه از آن بابت که زباله بود فقط به این جهت که هنوز قصه فرشته اخراجی نبود .

داستان من کامل نبود.

گاهی داستان فرشته ای بود که از میان آینه به سیمای انسان نگاه می کرد و آرزو داشت که ای کاش آنطرف آینه بود .

گاه داستان شیطان بود که سخت مشغول برای گمراهی انسانی دیگر بود.

وبالآخره داستان فرشته اخراجی داستان خودم میشدم که سخت خنده دار بود .

بیایید کنارم بنشینید تا نفس عمیقی بکشم وداستانم را شروع کنم

یک نفس دیگر داستان تمام است .

داستان نه از یک غروب نارنجی شروع می شود و نه به یک شب تاریک ختم می شود داستان من با صدای فرشته ها پس زمینه میشود .

آه ای در بان جهنم درب را باز کن من به دنبال یکی از فرشته های اخراجی پای به حریم آتش گذاشته ام .

دربان از راهم کنار برو من دست یکی از خوانندگانم را دردست گرفته ام و با او داخل میشود .

پلک اول :

پلک نزنید صبر کنید تا چشمانتان به سوزش بیفتد و اشک بیاید برای چشم هایی که گریه کردن بلد نیست این روش ناجوانمردانه ولی هوشمندانه ای برای تنبیه است .

چشمان من عادت به پاک نگاه کردن ندارند .

همیشه سرگرم چیزهای چندی آورند اما من خوب ادبشان کرده ام .

روزی چند بار پلک نمی زنم تا اشکشان در بیاید .

من انسان خوبی می شدم اگر چشم نداشتم .

جهنمی شدم ...

چشمانم دروازه جهنم بود و پلک هایم دربان جهنم .

ای دربان کنار برو من با یکی از خوانندگانم به ملاقات فرشته ای اخراجی آمده ایم .



پلک دوم :

نفس نکش بیا زیر تخت .

بیا بیا کنار من ..

سرت رو بدزد , اینجا توی تاریکی و خنکی زیر تخت من یک درب کوچک طلایی پیدا کرده ام .

با چشمان خودم دیدم که یک فرشته بند انگشتی هر صبح از آن بیرون می آید و جای فرشته قبلی را روی شانه هایم میگیرد .

اما من یک قفل طلایی دارم که با آن می شود این درچه کوچک را قفل کرد .

فکرش را بکن اگر فرشته نباشد چه کسی گناه من و تو را می تواند بنویسد .

هان

هیچکی .

هیچکی نه بیسوات هیچ کس .

بیا تا درب را با هم قفل کنیم , بیا تا فرشته را از فردا صبح اخراج کنیم .



پلک سوم :

صدای قلب شکسته شنیدن لذت دارد .

خودتی ..

دروغ نگو.

توی چشمانم که مثل جهنم سرخ شده نگاه کن و راستش را بگو

من که می دانم قلبت رو دادی به یک فرشته نمای شیطان تا اون را خراب کنه .

اول سیاهش کرد

بعد هم شکستش .

یکمی ساکت باش و خوب گوش کن ببین صدای قلب شکست چقدر قشنگه .

من قلب چند نفر را شکستم اما صدای شکستن قلب هیچکدومشون به قشنگی صدای شکستن قلب خودم نبود .

چی...؟ میخواهی دستم راول کنی و بروی یک کناری بنشینی و یک آهنگ شاد گوش کنی !

نه من نمیگذارم دستت را ول نمی کنم قرار شده با من به ملاقات یک فرشته اخراجی بیایی.



پلک چهارم :

قبل از هرچیز اگه فرشته ای سینه اش را برایت گشود بر تو واجب است تا در آغوشش فرو روی
برو وگنااهش را در نظر نگیر .

ببین... من صلاح تو را نمی خواهم اما می دانم که هیچ چیزی توی این دنیا به اندازه یک آغوش پر محبت ارزش ندارد.
پس بیا وسخت فرشته را در آغوش بگیر .

بیا دستت را هم ول کردم بدو برو ...

کمر فرشته را سفت بگیر وبلندش کن حالا بتاب بتاب ...

ببین داره دنیا دور تو وفرشته می تابه .

نه فرشته خوب که جیغ نمی زنه ...

بگو فرشته ,من برای دیدن تو به جهنم آمده ام توهم فقط بخاطر من هم که شده یک لحظهبگیر .

فرشته آخر سرش گیج میره آن وقت بزارش زمین تا از سر گیجه شروع کنه به رقصیدن .

هااااااااااا

میگه آخ نه نه سرم داره گیج میره اون وقت تو می تونی دوباره فرشته روبغل کنی وتابش بدی

این روش مناسبی برای نگه داشتن یک فرشته است

اگه این کار رو نکنی فرشته از دستت فرار میکنه



پلک بعدی :

این پلک آخره من دارم به فرشته نگاه میکنم توهم کنار من نشسته ای وداری یک آب نبات را لیس می زنی الان بچه شده ای
وهیچ حواست به اطراف نیست .

اما فرشته همش نگاهش به تو است .

با خودش میگه این بچه دستش را داده به این بابا چکار؟

و...آرام آرام از خیابان رد میشه .

می رسه میان خیابان

و...

یک کامیون از روی فرشته رد میشود .

مهم نیست تو آب نباتت را بخور!



پلیک آخر :

دیدی تا چشم برهم زدیم رسیدیم آخر داستان .

چه داستانی , همین داستان دیگر داستان دختری زیبایی به نام فرشته .

البته زیاد زیبا هم نبود چون صورتش شبیه منگل ها است .



چرا شبیه منگل ها , خوب چون از اولش هم یک منگل بود و بهش میگفتن فرشته .

نه به او فقط ها به همه دیوانه ها می گفتن فرشته اینجوری قشنگ تر بود آخه



فرشته یک دیوانه بود که به لطف خدا خوب شد این هم بقیه داستان :...:

شروع فرشته ؟

داستان من از یک شب خنک شروع می شود :

زیر نور لرزان چراغ برقها.

زیر نگاه حسرت بار ستاره ها .

گرم و در کنار هم تکیه به نیمکتی چوبی داده بودیم .

نسیم می وزید و من بوی گل محمدی ها را استشمام میکردم که لطیف بود و ضربان دار به سوی ما می آمد . به وجد آمدم و گفتم :

- خدا من تازه اکنون فهمیدم که فصل بهار را خیلی دوست دارم .

تمام عمرم در آن چهار دیواری مانند آن بود که کور بوده ام و ندیده ام , کر بوده ام و نشنیده ام .

عیسی " بازویم را آهسته کشید.

- فرشته کمی آهسته تر ممکن است مأموران پارک ویا یکی از عابران صدای صحبت کردندت رابشنوند.

- خوب بشنوند مگر چه میشود .

- بد میشود فرشته جان ساعت ۱۲ است باید برگردیم .

- نه نه خیلی حیف میشود من میخواهم امشب را کنار این بوته ها بخوابیم .

عیسی عرق از پیشانی اش پاک کرد و بلند شد تا بتواند اطراف را بهتر ببیند .

- چی شده عیسی ...

- شب ها پارک پر از بچه بسیجی هایی میشود که می آیند به گشت زدن , برخیز تا کمی دور شویم .

- باشد اما باید شانه هایت مال من باشد !

قدم زنان راهمان را در امتداد سنگ چین ها ادامه دادیم تا آنکه عیسی خشکش زد و سرمن را از شانه دور کرد.

دیگر برای هر حرکتی دیر بود , مخفیانه دنبالمان کرده بودند و اکنون دور تا دور ما بودند .

مردی تتومند از روبرو می آمد و دو تن دیگر هم به پشت سر ما رسیده بودند.

- گیر افتادیم .

عیسی نا باورانه با ایشان کلنجار می رفت و سعی داشت تا با دلیل و منطق حضور دیر هنگام ما را در پارک توجیه کند من اما حیرت زده بودم مگر پیاده روی ما چه مزاحمتی برای آنان داشت .

ماجرا ها از آن پس سریع تر اتفاق افتاد یادم است که سعی کردیم بگریزیم اما مرد تتومندی گردن عیسی را گرفت.

عیسی را بردند و من را هم بر نیکمتی نشانند .

اشکم قطره پشت قطره می چکید و داشتم تازه چیزی به اسم دلواپسی را تجربه میکردم:

- آقا تو رو به خدا بگین عیسی را کجا بردند ...

- آروم باش خواهر به زودی تکلیف هر دو شما روشن میشه .

۵ صبح بود که به کلانتری رسیدیم دست من را به دست سر باز نحیفی خواب آلوده قفل و بند کردند و با او راهی بازداشت گاه موقت شدیم .

بازجویی :

- خانم به من توجه کن چی رو نگاه میکنی ...

- هیچی داشتم به موزاییک ها نگاه میکردم .

- چه چیزی توی موزاییک ها ست که از حرف های من مهم تر است؟

- البته حرف های شما مهم تر است اما اینجا یک لانه مورچه وجود دارد و درست زیر میز هم یک گذرگاه دارند.

- جدا؟؟؟

مرد بازجو با آن شکم گنده خم شد تا معبر مورچه ها را دید بزند .

- حق با شماست ! من تا حالا دقت نکرده بودم . با این اوصاف بالاخره میخواهید به سوال های من پاسخ بدهید .

-بله البته ..

بازجو ایستاد تا پیراهن را داخل شلوارش مرتب کند و گفت : نام و نام خانوادگی ؟

- نام من فرشته است .

- خوب فرشته چی ؟

- فرشته شیروانی .

...

همین هنگام و در اتاق مجاور مرد سفید مویی با ریش های کم پشت در حال پرسش از عیسی بود :

ببین پسر من با تو دشمن نیستم اما تا وقتی ندانم آن دختر از کجا آمده و تو با او چه کار داشته ای نمی توانم تصمیمی بگیرم متوجه ای ؟

- بله جناب متوجه ام .

- خوب پس شروع کن !

- جناب سروان ما فقط به کلپ شبانه رفتیم و بعد هم کمی در پارک توقف کردیم .

- پسر جان من که خر نیستم خودم می دانم در نزدیکی کلپ دستگیر شده ای اما کلپ ساعت ۱۰ تعطیل میشود و جوان ها میروند سر زندگیشان تو با دختر مردم چرا تا آن موقع شب آنجا بودید مگر خانواده ندارید .

- چرا ولی اصفهان نیستند .

- من را ابله فرض کردی ؟

- نه جناب .

- خوب فرضاً که درست گفته باشی , آشنایی خیشاوندی کوفت وز هر ماری نداشتید که شب بروید پیش آنها ؟ .

عیسی دیگر داشت با گریه صحبت میکرد :

- نه جناب .

مرد بازجوی میخواست تا با مشتش بر سر عیسی بکوبد .

پسر من رو دست انداختی فکر کردی با گانگول طرفی ...

- نه به خدا... .

- پس مثل آدمی زاد زرر... بزن ببینم داستان چیه ؟

..

در اتاق ما اوضاع آرام تر بود , بازجو سیگار آتش کرده بود و محو سخنان کم خردانه من خیره نگاه میکرد :

- آقا من و عیسی فقط میخواستیم شب را کنار گل محمدی ها بخوابیم و تا صبح ستاره تماشا کنیم آیا این کار جرم است ؟

- نسبت شما با آقا چیه ؟

- ما محرمیم .

- کارت خیشاوندی هم دارید ؟

- نه هنوز نداریم .

- ولی ورود به کلپ های شبانه وکلپ شادی بدون کارت ممکن نیست .

- بله ما هم نتوانستیم داخل شویم , راستش من در مورد دنیای بیرون آسایشگاه زیاد میپرسیدم و هریار چیز تازه ای دستگیرم میشد . پارکها , سینماهای سه بعدی , شهر بازی های پر از اسباب بازی و همچنین چیزهایی در مورد کلپ های شبانه شنیده بودم که میعاد گاه عشاق است .

مرد بازجو دیگر داشت شاخ در می آورد :

- آسایشگاه چه جور آسایشگاهی؟؟

- آسایشگاه معلولان ذهنی میلاد....



دیوانه خانه:

درب آبی رنگ و بزرگ با ناله باز شد , خودرو ون زوزه کشان سنگ ریزه به اطراف پاشید و راه خود را به داخل آسایشگاه باز کرد چند بار پیچید تا جای مناسبی بیابد و دست آخر بازجو به همراه یکی از مأموران خارج شدند . بدنم بی حس بود و کمرختی خواب پشت پلکم را سوزن می زد .

عیسی رویش را برگرداند و گفت : هی فرشته , خانم خاتمی دارد می اید خیلی هم عصبانیه .

- به درک پای چشمتم چی شده .

- چیزی نیست

- کتکت زدند .

- ول کن فرشته حالم خوب نیست بفرما خاتمی هم رسید.

- به به صبحتان بخیر معلوم است کجا غیبتان زده می دونید چه بر سر ما آمد داشتیم از دلواپسی سخته میکردیم .

عیسی پای چشمش را مالید وگفت: متاسفم خانم شرمنده.

من ... اما حواسم به محوطه بود , هفت هشت نفر از دیوانه ها در حال زد و خورد بودند و پرستاری چاق سعی داشت آنها را جدا کند .

بازجو با نفیری خاتمی را از ما جدا کرد :

- خانم دکتر مگر اینجا آسایشگاه معلولان ذهنی نیست ؟

- بله جناب سروان اینجا آسایشگاه معلولان ذهنی است .

- خیلی خوب پس این دو تا جوان سالم اینجا چکار میکنند ؟

- جناب سروان توضیح این مطلب زمان بر است اجازه بدهید در دفتر صحبت کنیم .

بازجو درحالی که خمیازه میکشید راهی دفتر آسایشگاه شدو با دست اشاره کرد که پیاده شویم و گفت: بسیار خوب , صحبت میکنیم!

آن ۱۰ نفر :

دکتر خاتمی پشت میزش نشسته و سرش پایین بود مشهودی مراد آبدارچی هم با انطببات کامل و آهسته استکان های چایی را میان نلیکی می گذاشت و یکی یکی به سوی ما دراز میکرد تا بگیریم هنوز نوبت به من نرسیده خانم خاتمی با دست اشاره کرد تا برود وگفت :

جناب سروان میشه اول خودتان را بیشتر معرفی کنید :

- بله خانم , من سروان تمام مجید محبی و مسئول رسیدگی به پرونده این دو تا جوان هستم .

- جناب سروان ما اینجا یک فیلم ویدئویی داریم که متعلق به دوران کودکی این دو و هشت نفر دیگر از بیماران است اگر اجازه بدهید اول آن را ببینیم تا بعد من توضیحات بیشتری بدهم .

- بسیار خوب خانم مانعی ندارد .

خانم خاتمی دستش را تکان تکانداد و من حلقه طلایی رنگش را دیدم, منشی از درب خارج شد و یک دقیقه بعد با یک سی دی در دست برگشت و آن را در ویدئو کهنه گذاشت .

تصویری که می دیدیم با یک دوربین هندی کم تهیه شده بود, ۱۰ نفر پسر و دختر پریشان حال را نشان میداد که دور تا دور یک اتاق که از قرار نماز خانه همین آسایشگاه بود نشسته بودند .

دوربین جلو می آمد و تک تک روی صورت ها زوم میکرد من توانستم با کمی اشکال خودم را بشناسم , در لباسی صورتی رنگ و رنگ پریده .

نمایش فیلم به پایان رسید و خانم خاتمی برخاست تا توضیحاتش را شروع کند :

فیلمی که دیدید بر میگردد به ۲ سال پیش اردیبهشت ماه سال ۱۴۰۱ .

آن روز صبح ۱۰ کودک که همگی مبتلا به بیماری نشانگان داون یا همان تریزومی ۲۱ و به قولی مونگل بودند وارد آسایشگاه شدند آن روز ها خانم دکتر خامنه مسئول آسایشگاه بود ، دستور آن بود که همه را پذیرش کنیم .

شخصاً بعد ها فهمیدم که موسسه تحقیقات ژنتیکی امام عصر (ع) این بچه ها را تحت معالجه قرار داده است، روزها و ماه ها گذشت و بچه ها نشانه هایی از بهبود را نشان دادند تا اینکه درکمال ناباوری یکی یکی همه خوب شدند .

جناب سروان محبی این ۱۰ نفر اکنون سالم هستند اما موسسه هر سال اجازه ترخیص را موکول به سال آینده می کند.

پس از کلمات آخر ... سکوت مواجهی فضای اتاق را پر کرد ، محبی بهت زده بود .

آشکار بود که مغزش توان پردازش این همه رویداد نا متعارف را ندارد . آرام برخاست ، به سوی پنجره رفت ، گفت :

خانم دکتر خامنه؟ نه نه عذر میخواهم خاتمی الان چیزی که برای من مسئله است این مطلب نیست به من بگویید چرا ! این دوتا جوان تا بوق سگ توی پارک رها بودند و ول میگذشتند ؟

-جناب سروان دیروز بعد از ظهر وضع اینجا بکلی به هم ریخته بود.

آژیر های خطر به صدا در آمده بودند و همه جا پر از دود بود ما مجبور بودیم بیمارها را به محوطه تخلیه کنیم و به دنبال آتش بگردیم .

- خوب .. آتش هم پیدا کردید .

- نه .. نه فقط یک روزنامه و چند تکه لاستیک پیدا کردیم که توی سطل زباله ی خوابگاه آتش گرفته بود و دود میکرد .

- و حدس شما چیه ؟

- من حدس میزنم که کار یکی از این ده نفر بوده باشد .

- و نظر شما در مورد این دونفر چیست ؟ آیا فکر نمی کنید که ماجرا دسیسه این دونفر باشد .

- نه جناب سروان چون من منعی برای خروج ایشان نمی دیدم .

باز جو لحظه ای چشمش را بر هم گذاشت تا بتواند فکر کند آنگاه لبخندی ترسناک زد و گفت خدا کار شما را با این ده نفر دیوانه به خیر کند ، من که دیگر کاری با این دونفر ندارم .

خاتمی هم با لبخند ترسیده ای گفت : حق باشماست جناب سروان چون آن هشت نفر به مراتب از این دوتا یی که شما دیده اید جسور تر هستند .

من دیروز چند تماس گرفتم و درخواست دادم تا یک نفر روحانی برای ما بفرستند فکر میکنم این جوان ها بیش از هر چیز دیگری به نصیحت نیاز دارند نه پرستار و دکتر . بازجو خندید و به چشم کبود عیسی نگاه معناداری کرد .

عیسی چشمش را مالید و گفت :

جناب سروان حالا که همه چیز به خوبی تمام شد تکلیف این بادمجانی که پای چشم من کاشته اید چیست؟ .

سروان محبی دوباره اخمش را در هم کشید :

پر رو نشو جوجه خروس برت میگردونم بازداشتگاه ها...حالا هم برو کمی عقلت را به کار بینداز و آدم شو .

عیسی خنده کنان گفت: با شه جناب سعی میکنم بار دیگه گیر نیفتم ...؟

شهاب سنگ :

واقعیت امر این است که آتش سوزی کار من ویا عیسی نبود این دسته گل پسر دیلاقی به نام شهروز بود.

شهروز از ما بود اما هیچ امیدی به ترخیص شدن نداشت همیشه در خودش بود و خانم خاتمی را عامل بدبختی ما می دانست .

همچنین عادت داشت چیز هایی را از این طرف آن طرف کش برود و در دسر درست کند .

آن روز هم یک فندک از جایی کش رفته بود و با آن پشت لباس پسران دیگر را آتش میزد .

به قول خودش آخر تأثر آتش نشانی بود.

من ..همیشه از او می ترسیدم .

می دانستم که روزی دست به کارهای بدتری خواهد زد پس از آنکه چند بار تأثر آتش نشان را اجرا کرد سریع غیبش زد و تا صدای جیغ پرستار ها بلند نشد از نقشه بعدی او با خبر نشدیم.

ملعون گربه ای را در محوطه خفت کرده بود ملافه ای را به پشتش بسته و آتش زده بود .

حیوان از ترس آتش می دوید و در هر گوشه ای آتش نویی برپا می کرد , ابتدا علف های خشک محوطه را آتش زد و بعدش هم به داخل اتاق پرستار ها پرید .

اتاق پرستار ها کامل سوخت و بوی گربه کباب همه جا را پر کرد ما نمی دانستیم باید با او چه کنیم از یک طرف دوست نداشتیم او را لو بدهیم و از سمتی همه میدانستیم که شهروز انسان قابل اعتمادی نیست .

داستان همچنان ادامه داشت زیرا , ساعت ۳ بامداد از نوسر و صدای بیماران و پرستار ها بلند شد .

صدای آژیر ضعیف آمبولانس آمد و بیماران رهائده هر کدام به طرفی می دویدند.

خود را سراسیمه خود را به محوطه رساندیم و نا باورانه به تماشای یکی دیگر از معجزات شهروز نشستیم.

تخت های خالی آسایشگاه وسط محوطه به ردیف , در آتش می سوخت .

جمعیت را دنبال کردم تا به اصل مطلب برسم ؛ آنجا و میان پرستاران و فرشته ها

صدای ضعیف و درد آلود شهروزی آمد , داشت در باره سوختن ستاره ها و شهاب سنگ ها سخن می گفت .

دکتر خاتمی سر خیس و نیم سوز شهروز را در آغوش گرفته بود.

شهروز هم درد میکشید اما پیدا بود که نمی خواهد ناله کند, دکتر خاتمی اشک می ریخت, از سخنان و رفتارش پی بردم که شهروز تنها پسر اوست , تازه می فهمیدم علت آن همه مدارا کردن ها چه بوده است .

روحانی:

با دوچرخه آمد .

مردی خوش رو با لبخندی روی لب و ابروان پر پشت .

امامه سفید رنگش از تمیزی برق میزد و کفش هایی اسپرت به پاداشت که چندان جوردر نمی آمد, زود پسر ها را جلو و ما را در عقب نمازخانه نشانندند و او جلسه اول را با یک دعای کوتاه و سلام و صلوات شروع کرد :

- ببینید عزیزان تا آنجا که من متوجه شده ام هیچ کدام از شما ده نفر نماز خواندن را نمی دانید به همین خاطر تصمیم گرفتم امروز به نماز بپردازیم .

مهرنوش که البته از همه ما پرچانه تر هم بود برخاست و دستش را به نشانه سوال بالا گرفت , ماعدت داشتیم نیاز مان به سوال را اینگونه نمایش بدهیم .

روحانی کمی از روی متکایی که بعنوان منبر موقت در زیر تنش قرار داده بود جابجا شد و در حالی که چشمش را درویش میکرد گفت :

ببینید خواهرم اول باید حجابتان را درست کنید تا من هم به سوال شما جواب بدهم .

مهرنوش با کم طاقتی روسریش را مشت کرد و کشید روی صورتش و گفت : حالا خوب است !

با دیدن این صحنه پسر ها زدند زیر خنده و حسن که عادت به بلند حرف زدن داشت ادامه داد :

حاج آقا این خواهر تون حجابش کامل شد.

یکی از پشت جمع صدا کرد اوا ..خواههههههه .

روحانی گفت :آرام آرام باشید عزیزان .من که با شما دشمن نیستم .

فقط میخواهم شما انسانهایی اهل صلاح و درستکار باشید همین آیا چیز بدی برای شما خواسته ام حالا آرام باشید تا ببینم خواهرمون چه سوالی دارند.

مهرنوش لجش در آمد دست به سینه و سیخ ایستاد و گستاخانه گفت : اما من که خواهر شما نیستم .

روحانی گفت : خوب دوست دارید چی صدا تان کنم .

- هرچیزی جز خواهر..

حسن که چهار دست و پا شده بود , دوباره نیشش باز شد و نفیر زد ما صداش میکنیم کمر باریک حاجی شما هم عزیزم صداش کن... , دوباره جمع منفجر شد.

بازار خنده حتی یک لحظه هم از سکه نمی افتاد و بچه ها دریافته بودند که میتوانند روز کسل کننده را تبدیل به تفریح دندان گیری کنند .

عیسی با چشم باد کرده نفس چاق کرد و زد زیر آواز : کمر باریک من ... گل ..

حسن هم برخاست تا قر بدهد من هم با سطل زباله بنای تنبک زدن گذاشتم.

روحانی بخت برگشته مانده بود چه بکند , حاج واج نگاه میکرد آخر سر دوباره شروع کرد به داد و فریاد اما چه فایده , مهرنوش روسری را بیرون کشید و شروع کرد به بالا و پایین بردن و حالا با حسن می رقصید .

روحانی نعره زد: عزیزان حالا چه وقت ... است , آخر این چکاری است که میکنید !!

سروصدا کل آسایشگاه را برداشته بود , خانم خاتمی با آن چشمان گربه ای اش داشت از میان درب به رقص ما نگاه میکرد .

روحانی همچنان نشسته بود, خاتمی خود را سرا سیمه به میان جمع رسانید و سطل زباله را ابتدا از دست من گرفت و بعد هم آن را به سر حسن کوبید , حسن همانجا نشست, مهرنوش شروع کرد به جاخالی دادن که سطل از کنار سرش گذشت و خورد به کمد کتاب ها.

خاتمی همانطور که به دنبال مهرنوش می دوید داد زد :حاج آقا شما بفرمایید بیرون من اینهارا آدمشان میکنند , شما بفرمایید .

روحانی متفکرانه می نگریست و توجهی به ماجرا نداشت , خانم خاتمی با هزار دردسر مهرنوش را گرفت و درمیان جمع به دنبال روسری گشت و وقتی آن را یافت که بکلی پاره بود,با نا امیدی داد زد :

گم شو بیرون تا من اول تکلیف تو رو روشن کنم چنان کشاند و رهایش کرد که اشک در چشمانش ریز مهنوش حلقه زد و آخ گفتنش را شنیدیم.

روحانی درب رابست :

کسی از اینجا بیرون نمی رود خانم خاتمی فقط خود شما بیرون بروید.

- ولی حاج آقا مگر نمی بینید این دختر چه وضعی دارد .

- چیزی نشنوم خانم فقط بروید بیرون .

درب بسته شد و دوباره با روحانی تنها شدیم .

مهنوش حاج واج مانده بود و نمی دانست چه بکند بی اراده برگشت و به خانم خاتمی خیره شد که از پشت پنجره نگاه میکرد .

روحانی عبای کبریتی رنگش را در آورد و به مهنوش داد و گفت که بنشیند و دور دوم سخنانش را چنین آغاز کرد :

به خدا قسم که من از شما بیشتر دوست دارم که برقصم , آواز بخوانم , بخدا من از این پسر کم مو (حسن را میگفت) بیشتر جوک بدم اما میبینید که الان جلوی شما با این لباس ایستاده ام .

به خدا ... اگر دنبال یک زندگی راحت بودم کارهایی بهتر از طلبگی وجود داشت .

نگاه کنید دستانم را ببینید برای آنکه مخارجم تأمین شود مجبورم به کارگری اما ...

اما این حرف را نزدم که بگویم نا راضی هستم که خیلی هم از کاری که میکنم خرسندم .

یک روزی خیلی بهتر از شما توی خیابان های اصفهان با شلوار جین و تی شرت صبح ها را شب میکردم , نه فکری نه خیالی به قولی جام و باده و یار به کنارم بود و دردی نداشتم .

بالخره شبی موعود با اتوموبیل کورسی پدر و با سرعت در اتوبان رانندگی میکردم , سرم گرم به الکل بود , پایم روی گاز و چشم بجای جاده به ستاره ها بود.

با خودم می گفتم حالا و قتشه که این داستان زندگی من هم تمام شود هرچه پاهیم را بیشتر به گاز فشار میدادم ماشین تندتر وتند تر میرفت .

آخر از جاده منحرف شدم و ماشین شروع کرد به غلت زدن .

من را هم با خود از سرایشب دامنه پایین برد یک لحظه دیدم که به جای آسمان بالای سرم پر از تخته سنگ است و دارم نابود میشوم کاری که کردم میدانید چه بود

فقط یک کلمه

فقط فریاد زدم خدا ...

یک ماه بعد در میان انبوهی از لوله وسیم و دستگاه و بوی عفونت به هوش آمدم .

استخوان هایم نرم شده بود هیچ جای سالمی نداشتم.

اما یک چیز تازه ای داشتم که خیلی ارزش داشت آن چیز فقط مفهوم همان یک کلمه بود .

من به خدا باور داشتم.

حالا دوستان خوبم نوبت, نوبت شما است ببیند وقت آنست که ماشین شما هم چپ کند یا نه.

همه شما به سنی رسیده اید که باید بپرسید خدایی هم هست یا نه .

دیگر حرفی ندارم....

برای امروز کافیه حالا بلند شوید و بروید .

شروع کردیم به نگاه کردن یکدیگر , مهرنوش اما صورتش خیس اشک بود .

...

عیسی به مقابل روحانی رفت و دست دراز کرد تا دست بدهد .

طعم مرد:

خیلی زود یک سال گذشت مانند آن که چشمی برهم زده باشم ویا آنکه پرنده ای از بند رخت دلم پریده باشد .

می دانستم که دلم برای خانم خاتمی , روحانی آسایشگاه واز همه بیشتر عیسی تنگ خواهد شد ولی چه میشد کرد جز صبر ...

روز آخر بود و موقع خلوتی و ساکتی , من هم با آستین کوتاه میان باغچه نشسته بودم و زیر بیلچه سبز رنگم خاکهای اطراف بوته گل محمدی را بالا پایین میکردم که صدایی مانند صاعقه بلند شد:

ها..ن. دختر تو محرم نا محرم سرت نمی شود .

خانم دکتر داورزاده , سبزه و بلند قد بود و علاقه عجیبی به لباس های تنگ داشت آن روز هم مقنعه اتو کشیده اش را یک وجبی عقب گذاشته بود تا موهای رنگ شده طلایی اش پیدا باشد!

- خانم دکتر تازه شده ام شبیه شما؟

- ببند دهنتو دختره خیره سر تو آخر با این کارها همه ما رو نابود میکنی خبر الواطی هات داره دهن به دهن میگردد .

- چیه خانم دکتر مگه چکار کردم ؟

- ها .. تازه میگه چکار کردم دختره کله خراب

همانطور که میرفت فحش های بدتری داد اما من دیگر به حرف هایش گوش ندادم برودم به جهنم ..

چند دقیقه بعد دوباره صدای جدیدی به گوشم رسید , صدای سوت های همیشگی عیسی بود.

عیسی عادت داشت برای ملاقات از پشت درخت چنار سوت بزند:

- چیه عیسی چکار داری .

- فرشته بیا ...

بیل چه را انداختم و دویدم طرف درخت چنار .

- چیه ؟

- فرشته دوباره شکل فرشته ها شدی مگر نگفتم لباس خوب بپوش .

- چیه غیرتی شدی..

- یک لحظه می ایی طرف انباری یک چیزی را باید به تو بگویم .

درب انباری آسایشگاه همیشه باز بود و مخفیگاهی مناسب که من و عیسی چیزهای دوست داشتنی را آنجا مخفی میکردیم تا به دست پرستاران نیفتد.

عیسی وارد انباری شد و من هم به دنبالش :

- چیه عیسی ؟

- اگه گفتی امروز چه روزی هست .

- نمی دانم تو بگو ؟

- نمی دانی ؟ امروز روز تولد من است , من امروز ۲۰ ساله شدم .

- جداً خوب تولدت مبارک

- نمی خواهی یک هدیه بهم بدی .

- چی بدم از همون همیشگی میخوای ...؟

- آره تورو خدا..

صورتش را تاباند و لب اش را طرف من گرفت اما من میخواسم آن روز چیز بیشتری جز یک بوسه معمولی به او بدهم , داستانم را به دور گردن لاغرش حلقه کردم و لبان شیرینش را به لب گرفتم .

عیسی ناگهان لرزید و خود را عقب کشید .

چشمانم را تنگ کردم و زیر کی نگاهش کردم : فقط یک ذره به اندازه هدیه تولدت .

عیسی تردید کرد اما خیلی زود آن را به کناری انداخت و میان بازوانم فرو رفت .

موقع جدا شدن صورتش آنقدر سرخ بود که ترسیدم , سرش را در دستانم گرفتم و گفتم : چیه عیسی زیادت بود .

نه فرشته .

- پس چی .

- فرشته من حس خوبی ندارم .

- اما عیسی عشق ما دونفر که چیز بدی نیست .

- حس من در مورد مردم بیرون است , نمی دانم چه خواهد شد و یا با ما چه خواهند کرد من میترسم که نتوانم از توو عشقمان محافظت کنم .

- نترس عیسی ما با هم جلوی همه خواهیم ایستاد , من و تو با هم ...

خوانندگان عزیز یک لحظه صبر کنید .

لزومی نمی دانم که بیشتر ادامه بدهم .

من فرشته ؛ با یک نقص ذاتی به دنیا آمدم مانند حیوانات تا سن جوانی زندگی کردم .

پوک پوک اما بدون ترس و درد .

با سختی زندگی میکنم با تمام وجود و تمام توان .

با قلبی کودکانه و دلی بزرگ .

عاقل , عاقل اما با استرس و زجر .

چیزی که میخواهم با شرمندگی بگویم این که :

زندگی در دنیای شما عاقل ها سخت تر از زیستن بادیوانگان است .

امضاء یک فرشته اخراجی...

Email: mojtabavarshavi@gmail.com*

داستان های دیگر از این نویسنده:

زیبای روسی

شیر بی شمشیر

آن زن یک روبات است !

برای مطالعه داستانهای فوق کافیت تا عناوین آن را در اینترنت جستجو کنید با تشکر از وقت گرانبایان

مجتبی ورشای.